

نمی‌فهمد. هیچ‌کس به فکر وضع ظاهری خود نیست. گویا در این جمعیت هر کس در خلوت خود ناله می‌کند؛ گویی هر کس از بدی اعمال خود ضحکه می‌زند.

این جمله را هم گوش کن: تو را به جان آقایی که مرغابی‌های خانه دخترش هم برای او اشک می‌ریختند، گوش کن. می‌خواهم در همین حالی که داری یک دعا بخوانم. خدایا اگر امشب در سرنوشت یکساله ما مقدر کردی که این آخرین شب قدری باشد که آن را درک می‌کنیم، خدایا کاری کن که امشب، شب آمرزش ما باشد. شب بخشیده شدن گناهان ما باشد. صدای آمیخته با گریه مداح در میان فریادهای حاضران گم می‌شود. مراسم شب نوزدهم پایان یافته است. چراغ‌ها روشن می‌شود، چهره‌ها هنوز اشک‌آلود است. جمعیت به آرامی از فضای مصلى خارج می‌شوند. برای گفت‌وگو جوان هجده ساله‌ای را انتخاب می‌کنم که با شلوار لی و

بلوز نوشته‌داری که بر تن دارد، کاملاً شبیه جوان‌های امروزی است؛ همان‌ها که بعضی‌ها اصلاً انتظار دیدنشان را در چنین جاهایی ندارند. او را از وقتی که با ناله‌های دلخراش، در تاریکی مصلى بر سر و رو خود می‌زد، نشانه کرده بودم. چند قدمی به دنبالش می‌روم کاملاً از فضای مصلى خارج شدیم. دو سه قدم در کنارش برمی‌دارم و هنگامی که توجعش جلب می‌شود، می‌گویم:

- قبول باشه، مراسم

شب قدر، شب ارتباط با خدا

محسن قائمی



جمعیت از خود بیخود شده است. چراغ‌ها خاموش است. در تاریکی صدای گریه و ناله از هر سو برمی‌خیزد. انگار اینها همان انسان‌هایی نیستند که ساعتی پیش در کوچه و خیابان راه می‌رفتند از بقالی و لبنیاتی و نانوايي خرید می‌کردند، گاهی بر هم اخم می‌کردند و از یکدیگر دلگیر می‌شدند. پیش خود هزار جور حساب و کتاب داشتند. انگار اینها از یک سیاره دیگر آمده‌اند، از سیاره عشق و دوستی؛ از سیاره دل‌های نرم و آماده. از سیاره‌ای که در آن کسی به فکر مزه خورشتی که با نان فردا شب خواهد خورد نیست. آنجا دیگر کسی به فکر بزرگی و کوچکی خانه، زیبایی و زرق و برق اتومبیل و لباس، تفاخر و رفاه و دنیاطلبی نیست. اینها از کجا آمده‌اند که این‌طور ضحکه می‌زنند. این‌گونه از خود بیخود می‌شوند. شانه به شانه هم می‌نشینند و تکان‌های شانه یکدیگر را حس می‌کنند. اینها از کجا آمده‌اند که فضای خاموش مصلى را با امواج آسمانی و عرشی خود به فضایی سرشار از نفس فرشتگان تبدیل کرده است.

صدای آرام بخش مجری مراسم، فریادها را به سکوت مبدل می‌کند: گوش کن امشب فرض کن اینجا تنهایی، فرض کن هیچ‌کس جز تو نیست. تنهای تنها. فرض کن در تنهایی قبر و در تاریکی قبر به خودت آمدی، یک عمر معصیت کردن، یک عمر

با حالی بود.

- سری تکان می‌دهد، به علامت تأیید و می‌خواهد در سکوت، راهش را ادامه دهد که باز می‌گویم بچه کدام محله‌ای؟ با کنجکاوی نگاه می‌کند، نگاهش آن چنان نافذ است که بیش از آن نمی‌توانم مقاومت کنم و ناگهان ماجرای تهیه گزارش را می‌گویم. با تعجب گوش می‌کند. مثل این‌که اولین باری است که در چنین موقعیتی قرار می‌گیرد. شاید هم اصلاً انتظارش را نداشته که در چنین جایی مورد نظرخواهی قرار بگیرد. اما هرچه هست، انگار با خودش کنار می‌آید که چند کلمه‌ای از احساسش در شب قدر صحبت کند:

«امشب چشم من به روی چیزهایی باز شد که پیش از این نمی‌دیدم، اگر هم جسته و گریخته، گاهی کسی در این مورد حرفی می‌زد، برایم خیلی مهم نبود. اما حالا حس می‌کنم سبک شده‌ام، حس می‌کنم پاک شده‌ام، حالا من هم می‌توانم او را صدا بزنم.»

خلاف اوامر الهی رفتار کردن، یک عمر جواب محبت‌های او را با بی‌اعتنایی دادن تمام شده است. حالا آوردن اینجا در آرامگاه ابدی، جایی که هیچ برگشتی نیست، هیچ فریادرسی نیست. جایی که توهستی و نتیجه اعمال تو که به صورت مار و مور و عقرب به جانت می‌افتد. این تاریکی، همان تاریکی شب قبر است. فکر کن که عذاب‌های الهی در راه هستند. تو را به جان علی علیه السلام که امشب فرقتش در محراب شکافته می‌شود! این محیط را فراموش کن. حالا یک نفر از تو می‌پرسد شب‌های قدر چه کردی؟ از شب‌های قدر چه توشه‌ای برداشتی؟ وقتی درهای رحمت به رویت باز بود، چرا استفاده نکردی؟ خدایا من امشب آمده‌ام که بگویم اشتباه کردم. آمده‌ام بگویم نفهمیدم، نمی‌خواستم با توی مهربان، مخالفت کنم. خدایا اگر قرار است امشب مرا نیامرزی، همین الان مرا از دنیا ببر. حالا قرآن‌ها را روی سر بگیرد. قرآن خیلی عزیزه. قرآن را روی سرهای خود بگیرد و در تاریکی قبر فریاد بزند: الهی بک یا الله...

صدای جمعیت یک بار دیگر اوج می‌گیرد هیچ‌کس حال خود را